

پسر جوان به دلیل سوءظن، زن مورد علاقه اش را کشت

زندگی پر درد لیلیا



قربانی سوءظن

سروان الهام دهنوی، رئیس اداره مشاوره معاونت اجتماعی پلیس غرب استان تهران با اشاره به این پرونده می‌گوید: نگاهی عمیق به زندگی لیلیا نشان می‌دهد وی از همان ابتدای کودکی مشکلات زیادی در خانواده اش داشته، پدری بی‌مسئولیت که از راه سرقت روزگار می‌گذراند و بیشتر عمرش در زندان بوده است. او مادر را که الگوی یک دختر و منبع عاطفه برای فرزند است، در دوران کودکی از دست داده است. در نوجوانی با مردی معتاد ازدواج کرده است که نه تنها حامی و پشتیبان او نبوده بلکه به خاطر تامین هزینه مواد مخدرش می‌خواسته او را در اختیار مردان غریبه قرار دهد. همین موضوع باعث طلاق آنها می‌شود و حتی از پسر کوچکش می‌گذرد تا خود را نجات دهد. او در ادامه با مردی آشنا می‌شود که قصد حمایت از او دارد اما این بار زن جوان قربانی سوءظن یا شاید تعصب این مرد می‌شود. بی‌تردید دوست داشتن و دوست داشته شدن حق طبیعی هر انسانی است، به یاد داشته باشید آنچه به یک فرد در رابطه آرامشی عمیق و بی‌پایان می‌بخشد، تمرکز انرژی و احساسات قلبی او روی یک رابطه و یک فرد است؛ از شاخه‌ای به شاخه دیگر پریدن در طولانی مدت فرد را تبدیل به کالایی بی‌ارزش می‌کند که دست به دست می‌چرخد و در نهایت چیزی جز احساس پوچی و بی‌ارزشی نصیب شخص نمی‌کند.

دستانش فرستاد و وقتی به خودش آمد که لیلیا با صورتی کبود، نقش بر زمین شده بود. نه تنها صدایش بلکه نفس هایش هم قطع شده بود. خواست با اورژانس تماس بگیرد اما ترسید. فکر کرد بهترین کار فرار است اما همسایه‌های دانستند او به این خانه در رفت و آمد است. به دیواری تکیه داد و نگاهش به جسد دوخته شد. یاد اولین روزی افتاد که لیلیا را دیده بود. زن جوانی که برای کار به کارگاهش آمده بود. لیلیا بعد از جدایی از همسر معتادش، به دنبال کار بود تا بتواند هزینه‌های زندگی را تامین کند. مادرش را در کودکی از دست داده بود و پدرش هم در زندان بود. هیچ پشتوانه‌ای در زندگی نداشت تصمیم گرفته بود روی پای خود بایستد. تنها دلخوشی اش در زندگی فرزندش بود که با شوهرش زندگی می‌کرد. آن روز دلش برای زن تنها سوخت اما خیلی زود دلباخته او شد و برایش خانه‌ای در نزدیکی کارگاه اجاره کرد. هر شب هم قبل از رفتن به خانه سراغ لیلیا می‌رفت تا اگر خرید یا کاری دارد انجام دهد. هر چه می‌گذشت، وابستگی آنها به هم بیشتر می‌شد تا این که مادر بزرگ میلاد فوت کرد و او راهی شهرستان شد. بعد از یک هفته وقتی برگشت، حس کرد رفتار لیلیا تغییر کرده و نسبت به او سردتر شده است. ابتدا این تغییر رفتار را جدی نگرفت تا این که یک شب لیلیا خبر داد با پس اندازش در این مدت خانه‌ای اجاره کرده و می‌خواهد مستقل باشد. تغییر و رفتار این حرف باعث شد، شک در وجود او ریشه کند. شکی که سرانجام مرگ لیلیا و جسدی در مقابل چشمان میلاد بود. هوا که تاریک شد، جسد را در میان پتویی پیچید و به پارکینگ برد و داخل صندوق عقب گذاشت. بی‌هدف شروع به حرکت کرد و وقتی به خودش آمد که در جاده‌ای تاریک بود. کنار جاده ایستاد، جسد را بیرون کشید و فرار کرد، غافل از این که کارخانه‌ای در آن حوالی پلاک خودرویش را ثبت کرده بود. او خیلی زود سردی دستبند پلیس را بر دستانش حس کرد.

صورتش از خشم سرخ شده بود. «یعنی چی می‌خواد خونه رو پس بده!» «نکنه پای یه مرد دیگه وسطه؟ حتما همین‌طور هست.» تا مقابل خانه لیلیا با این فکرها در ذهنش کلنجار رفت اما نتوانست به نتیجه‌ای منطقی برسد. تنها خروجی ذهنش خیانت لیلیا بود و گرنه هیچ دلیلی برای دلسرد شدن ناگهانی او وجود نداشت. «امشب تکلیف خودمو یکسره می‌کنم. فکر کرده شهر هرتی بیاد بچاپه و بعد بره با یکی دیگه.» کلید را در قفل در چرخاند وارد آپارتمان شد. لیلیا در حال جمع کردن وسایل بود. با دیدن میلاد شوکه شد. تا حالا او را اینقدر عصبانی ندیده بود. می‌دانست اتفاقات خوبی در راه نیست. میلاد دو صندلی از آشپزخانه آورد و وسط سالن رو به رو هم قرار داد. روی یکی از آنها نشست و از لیلیا خواست روبه‌رویش بنشیند. ترس قدرت حرکت را از زن جوان گرفته بود. با فریاد میلاد، خودش را به صندلی رساند و روی آن نشست.

من چی رو کم گذاشتم؟

میلاد جان الان چرا عصبانی هستی؟ چی شده؟

جواب منو بده. چی کم گذاشتم؟

هیچی. در این مدت هم خیلی هوای منو داشتی و کمکم کردی.

پس کجا می‌خوای بری؟

ببین، من و تو هیچ آینده‌ای با هم نداریم. من یک زن مطلقه هستم که بچه دارم. خونواده‌ها با این ازدواج موافقت نمی‌کنن.

رضایت اونا با من.

من نمی‌خوام عروس زوری یه خانواده شم.

این حرف‌ها بیهوده‌س. پای مرد دیگه‌ای وسطه. تو بهتر از من پیدا کردی. پول از کجا آوردی خونه جدید اجاره کنی؟

دیگه داری چرت می‌گی. من هیچ قولی برای آینده بهت ندادم و الان هم تعهدی ندارم. از اینجا برو بیرون. وقتی خالی کردم کلید رو برات می‌فرستم...

میلاد اجازه نداد، حرف‌های لیلیا تمام شود و دستانش را محکم دور گلوی او گره زد. هر چه زور در بدن داشت به سمت

یک

قرار بود بعد از قتل به بهانه کار به ترکیه برویم و در آنجا ازدواج کنیم. بعد هم به یک کشور اروپایی برویم اما پای چوبه دار رفته

رو

در این ستون زندگی قاتلان و جنایتکاران معروف ایران که سرنوشتی جز چوبه‌دار نداشتند، از زبان خود آنها بازسازی و بر اساس اعترافاتشان در دادسرا و دادگاه مرور می‌شود. این هفته سراغ مردی رفتیم که پس از دوستی با زن خیانتکار برای ازدواج با او، شوهرش را کشت.

مکافات خیانت

شاگرد مغازه میوه‌فروشی بودم. مریم هم در همان محله زندگی می‌کرد و برای خرید میوه به مغازه ما می‌آمد. بعد از چند بار خرید از مغازه، با همدیگر آشنا و کم‌کم به یکدیگر علاقه‌مند شدیم، به‌طوری‌که بین ما شماره تلفن رد و بدل شد و با همدیگر در تماس بودیم.

مریم برای من از مشکلاتش در زندگی درد دل می‌کرد و از کتک‌های همسرش می‌گفت که وقتی عصبانی می‌شد او را زیر مشت و لگد می‌گرفت. او از این زندگی خسته شده بود و بعد از مدتی پیشنهاد داد برای رهایی از این وضعیت، شوهرش را بکشیم. او طوری روی من تسلط داشت که هر چه از من می‌خواست برایش انجام می‌دادم. وقتی نقشه قتل شوهرش را مطرح کرد، من هم قبول کردم با او در این جنایت همدستی داشته باشم. ابتدا تصمیم گرفتیم شوهرش را با قرص‌های سمی بکشیم.

من قرص‌ها را تهیه کردم و آن را به مریم دادم. مریم قرص‌ها را داخل یک دمنوش ریخته و به شوهرش داد اما نمی‌دانم چرا قرص‌ها اثر نکرد و هیچ اتفاقی برای شوهرش نیفتاد. بعد از

سلفی با چوبه دار



برویم و آنجا با هم ازدواج کنیم سپس به یک کشور اروپایی فرار و زندگی جدیدی را آغاز کنیم. برای این کار نیاز به پول داشتیم. مریم تکه زمینی داشت که در یکی از شهرهای اطراف بود. آنجا رفت و از پدر و مادرش خواست آن تکه زمین را برای او بفروشند و پولش را بدهند. وقتی پدر و مادر مریم به موضوع مشکوک شدند، او ادعا کرد شوهرش فردی را کشته و در مرز منتظر پول است.

مریم موفق به فروش زمین نشد و به مشهد برگشت. یک روز در خانه جدید او بودیم که پدر و برادرش به خانه آمدند. همراه پسر ۱۰ ساله او به پشت بام رفتیم و آنجا مخفی شدیم. اما پسر چهار ساله جلوی در مشغول بازی بود. پدر مریم با دیدن نوه چهار ساله‌اش او را همراه خود برد و چند روز بعد ما مجبور شدیم موتورسواری را اجیر کنیم تا پسر چهار ساله را از مقابل خانه پدر بزرگ برابید و تحویل ما دهد.

بعد از این ماجرا، پدر مریم شکایت کودک‌ربایی را مطرح کرد که ماموران با بررسی آن شکایت متوجه این جنایت شدند و راز قتل فاش شد. پس از محاکمه با اصرار اولیای دم برای من حکم قصاص و برای مریم مجازات حبس صادر شد. این حکم با تایید دیوان عالی کشور در زندان اجرا شد تا پرونده زندگی من برای همیشه بسته شود.

ناکامی در این نقشه، تصمیم گرفتیم او را خفه کنیم. قرار شد من به خانه مریم بروم و وقتی شوهرش در خواب بود، او را با طناب خفه کنم. شب مورد نظر فرا رسید و من با کمک مریم وارد خانه‌شان شدم. همسرش در پذیرایی خواب بود. در آشپزخانه مخفی شدم تا نیمه‌های شب با طناب شوهر مریم را خفه کنم اما مقتول از خواب بیدار شد و با دیدن من در آشپزخانه چوبی برداشت و به طرفم حمله کرد. با همدیگر درگیر شدیم و طناب را دور گردنش انداختم و از دو طرف کشیدم. نیمه بیهوش شده بود که مریم با چوب ضربه‌ای به سرش زد. بعد هم او را در همان وضعیت روی زمین انداختم و متوجه شدم خفه شده است. نمی‌دانستیم با جسد چه کار کنیم. آن را به داخل حمام بردیم و آنجا مخفی کردیم تا فرزندان مریم متوجه ماجرا نشوند.

صبح روز بعد به یک مغازه مصالح‌فروشی رفتیم و بیل و کلنگ خریدیم. مریم بچه‌هایش را از خانه بیرون برد و من داخل پذیرایی، یک قبر حفر کردم و شوهرش را آنجا خاک کردیم. چند روز بعد هم مریم آن خانه را تحویل داد و به خانه جدیدی رفت. می‌دانستیم دیر یا زود ماجرا لو می‌رود و دستگیر می‌شویم. به همین علت تصمیم گرفتیم از طریق شرکت‌های کارایی به بهانه کار به ترکیه